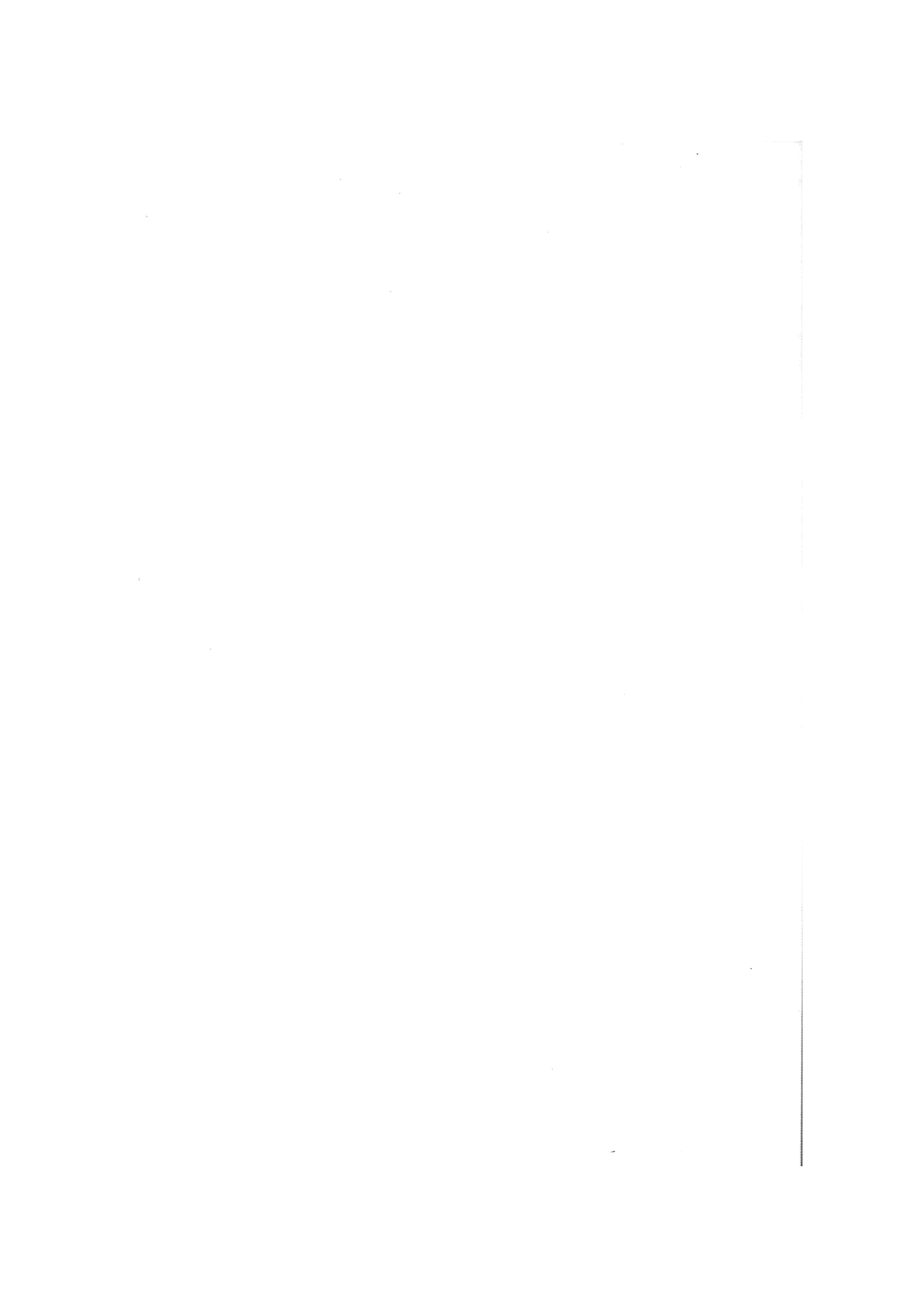


اوراق زین دبای جهان

مجموعه‌ای از اشعار برگزیده شعرای بزرگ جهان

از دوران باستانی تا امروز

(چاپ اول در سال ۱۳۳۵)



ایشیل در میدان جنگ

هر دو سپاه ، چون شعله‌های آتش ، سرگرم
ستیز بودند ، و هیچکس نمی‌تواند گفت که ماه و آفتاب ،
همچنان وجود دارند . در میدان جنگ از فرط گرد و
غبار هیچ جا را نمی‌توان دید . میان خاک و شن ،
قهرمانان جسد « پارت‌رگل » را که با ضربت تیری جان
سپرده در میان گرفته‌اند . اما سایر دلاوران تروا ؛ سایر
جنگاوران پولاد مهمیز یونان ، دور از آن جا در زیر
آسمان صاف همچنان سرگرم بیکارند ؛ خورشید سوزان ،
خیره و خاموش بر آنها می‌نگرد و زمین و کوه را از فرط
حرارت می‌سوزاند ، و با این همه جنگجویان همچنان
می‌جنگند و جز گاه بگاه ؛ از پای نمی‌ایستند .

همچنانکه حریقی جانسوز کوه و دره و دشت
و هامون را بسوزاند، گرد بادی سهمگین شعله‌های آنرا
براطراف پیراکند و جنگل پهناور را با آتش کشد، «آشیل»،
چون خدائی پیکارجو، روی بهر سمت می‌کرد و باهر
جست، از کشته پشته می‌ساخت، بهرطرف که میرفت،
زمین از خون کشتگان سرخ می‌شد و تن‌های بیجان،
چون برگ بر زمین میریخت. همچنانکه خوشه‌های
گندم در کشتزاری زیر ارابه‌ای که با گاوان نیرومند
گران رانده شود، در هم‌ریزند و بصورت ذراتی نرم
درآیند، کشتگان و سپرهای آنان در زیر سم ستوران
آشیل پولاد بازو و آهنین دل، درهم می‌شکنند و له
می‌شوند. فنرهای زیر گردونه او و دیواره‌های آن،
غرق خون شده‌اند، و همه‌جا، زیر قدمهای اسبان و
پیرامون سپرهای چرخ‌ها، ذرات خون بر اطراف
می‌پراکند. زیرا پسر «پله» سرمست از باده پیروزی
هر لحظه بدنبال فتحی دیگر و افتخاری دیگر است.
(ایلید)

پریان دریائی

بهمراهانم گفتم: «ای یاران، دلم می‌خواهد
شما را نیز از جمله آنچه «گیرکه» الهه هوشیار بمن
خبر داده است آگاه سازم تا همگی با علم و اطلاع،
بجانب مرگ روی آوریم یا با نیروی دلیری، همگی

باخبر و آگاه ، با مرگ پنجه درافکنیم و او را از خویش برانیم .

نخستین پند الهه بمن این است که ؛ از جادوی فریبنده و دلپذیر پریان دریائی بگریزیم ، و پای بند آوازهای شیرین و چمنزارهای غرق در گل ایشان نشویم . بمن گفته‌اند که فقط من حق دارم نغمهٔ سحرانگیز آنها را بشنوم ، اما برای این کار ، من نیز باید بازنجیرهای گران ، در میان عرشهٔ کشتی ، چنان سخت بدکل استوار بسته شده باشم ، که توانائی حرکت نداشته باشم ، واگرهم از شما تقاضا کنم کمربندهای مرا بگشائید یا لااقل آنها را سست‌تر کنید ، حتی اگر بنام ناخدای کشتی به شما چنین فرمانی بدهم ، نه تنها گوش به گفته‌ام ندهید ، بلکه گره‌های زنجیر را استوارتر کنید تا قدرت حرکت را بیش‌از پیش از من گرفته باشید .»

این را گفتم و درین باره فرمانهای لازم بیکایک کارگران کشتی دادم . اندکی نگذشت که کشتیها به جزیرهٔ پریان دریائی نزدیک و بادی مساعد ما را بسوی آن راند ، اما ناگهان بمحض آنکه ما بساحل جزیره رسیدیم ، باد از حرکت ایستاد و آرامشی عمیق که با کمترین وزش نسیمی همراه نبود بر همه‌جا حکمفرما شد .

گوئی خدائی ناپیدا ، امواج را بخواب برد و صداها را خاموش کرد . کارکنان کشتی از جای برخاستند و بادبانها را فرو کشیدند و جمله را در کف عرشه بر روی هم بستند ، سپس پارو بردست گرفتند و

امواج دریا را در زیر پاروهای چوب سرو خود از کف
سپید کردند .

آنگاه من با خنجر خود قطعه بزرگی از موم
بریدم و آنرا چنان در میان انگشتان خویش فشردم که
از حرارت و فشار نرم شد سپس از نیمکتی به نیمکتی
رفتم و گوشهای یکایک نفرات کشتی را با تکه‌ای از موم
گرفتم تا دیگر چیزی نشنوند ، وقتیکه کارم تمام شد ،
نفرات برخاستند و دستها و پاهای مرا با زنجیری گران
بستند و سر زنجیر را بدکل بزرگ میان کشتی استوار
ساختند ، سپس برجای نشستند و پارو بردست گرفتند و
دوباره سینه موج‌های دریا را شکافتند و کفی سپید بر لب
آنها آوردند .

لحظه‌ئی بعد ، کشتی بجائی رسید که صداهای
جزیره ، درست بگوش میرسید . فرمان دادم که شتابنده‌تر
پارو زنند تا زودتر ازین دام سلامت برهیم . اما در
همین زمان کوتاه پریان کشتی ما را که از کنار آنان
میگذشت دیدند . بنغمه‌سرائی پرداختند و با آهنگی که
ذرات وجود مرا لرزاند چنین خواندند :

اولیس ، افتخار یونانیان : و فرمانروای نامی
بدینجا آمده‌ای ناخدا ، کشتی را برجای نگاهدار تا
صدای ما بگوش تو برسد هرگز کشتی از کنار جزیره ما
نگذشته است که برجای نایستد و شاهد این آرزو را که
از دهان ما برمیآید نبچشد .

وقتی که نغمه ما را بشنوی ، شادمان‌تر اما با
خاطره‌ئی سنگین‌تر از برما خواهی رفت ما نیک خبر

داریم که سرنوشت چگونه بر دلیران یونان زمین خشم گرفت و آنان را با مردان سرزمین « تروا » به بدبختی دچار ساخت و هرچه را که درین سرزمین‌های پر برکت میروئید از میان برد .

آواز پریان چنان مرا از خویش بیخبر کرد که در دلم جز شوق شنیدن این نغمه سحرآمیز ، چیزی باقی نگذاشت ، به کارکنان خود فرمان دادم که بند از پای من بکشایند .

ابرو درهم کشیدم و فریاد زدم ، اما آنان بروی پاروهای خویش خم شدند و بر زور بازو افزودند ، دو تن از ایشان نیز از جای برخاستند و زنجیرهای مرا بیشتر گره زدند .

دیری نگذشت که کشتی ما دور شد و دیگر صدای پریان بگوשמ نرسید ، آن وقت نفرات کشتی برخاستند و موم از گوشهای خود بدر آوردند و زنجیر از دست و پای من گشودند . اما یاد نغمه‌های پریان همچنان در دل من باقی ماند .

(اودیسه)

سرود زمین

می‌خواهم سرودی در وصف زمین ساز کنم . از زمین سالخورده نیرومند سخن گویم که مادر همه چیز است و بهره در روی آن زندگی میکند جان و نیرو میبخشد .

آدمیان را در بالای خاک و روی امواج دریا
غذا میدهد و پرندگان هوا را سیر می کند .
می خواهم وصف ترا کنم که مردان و کودکان
زیبا و کشتزاران سرسبز را پرورش میدهی ، گاه بهمه
جان میدهی و گاه از آنان جان میستانی خوشبخت آنکه
تو براو بنظر لطف بنگری ، زیرا از آن دم همه چیز
برای او پر برکت و نیروبخش میشود . از دل خاک
گنج و گهر بدستش میرسد . گله های او در کشتزاران
زیاد میشوند و خانه وی از روزی آکنده می گردد .
بدست او شهرهائی آباد بوجود می آید که بر آنها قانون
و عدالت حکومت میکند و زنانشان بازیائی خود همه جا
لطف و نشاط همراه می آورند ، پسرانشان چون گله های
نوشکفته شاداب و تندرستند و دخترانشان حلقه زنان پایکوبی
میکنند و از ته دل میخندند و در چمنزارهای معطر ، از فراز
بوته گلی بروی بوتهئی دیگر می جهند .

اینست سرنوشت آنانکه مورد لطف تو ، الهه
بلند نظر و گشاده دست قرار گیرند ، ای زمین ، ای مادر
خدایان ای زوجه آسمان پرستاره ، ترا درود میگویم ،
با من بچشم صفا بنگر ، وصله اشعار مرا ، بمن روزهائی
خوش و آرام ده .

(سرودهای هومری)

سرود جنگ

پس چه وقت دورهٔ جنگ بسر خواهد رسید؟ کی
این سالهای سخت و جان فرسا با کاروان بدبختی و سختی
خود در این سرزمین بی‌پایان «تروا» که گور جاودان
بهترین یاران من است، پایان خواهند یافت؟
کاش آن مرد شوم و ملعونی که کینه و جنگ
را پدید آورد و بجهانیان ارمغان کرد، خودش زودتر
از همه نابود میشد و رو بدیار مردگان میکرد! بخاطر
اوست که هر بدی، بدی تازه‌تر و هر زشتی، زشتی
نوتری همراه می‌آورد، اوست که دنیائی را بخاک و خون
کشید، اوست که لذت عطر گلها و شیرینی صحبت‌دوستان
و مستی جامهای شراب و نغمهٔ موزون نی و بی‌خبری شب‌های

عشق را از من گرفته است .

خداحافظ ، ای عشق ! خداحافظ ، ای زنان
زیبا ! آخر من ظاهراً بدان محکوم شده‌ام که همه عمر
را بصورت سربازی بینوا و مطرود در این گوشه دورافتاده
میدان جنگ بگذرانم !

پیش از این وقتی که در ظلمت شب ، در این
میدان خونین میترسیدم ، وجود فرمانده من در برابر
تیرهای جانکاه دشمن برایم سنگر دنیا هنگامی بود ، ولی
اکنون فرمانده من زیر خاکها خفته ، و من پیوسته
از خویش میپرسم : « پس کی نوبت خود من خواهد
رسید ؟ »

سرود انسان

عجایب دنیا فراوانند ولی آدمی بزرگترین این
عجائب است ، از دریاها کف آلوده پر موج میگذرد
و همراه باد جنوب در میان تلاطم امواج براه خود
می‌رود . زمین سرکش و مغرور که دانه رادر دل خود
می‌پرورد و راز خویش را از همه پنهان میدارد هر ساله
در برابر گاوآهن‌های او سر خم میکند و بادست وی
شخم میشود .

آدمی ، پرندگان سبکبال آسمان را اسیر خود
میکند ، فیل و حیوانات وحشی را بدام می‌آورد ماهیان
دریا را در تور گسترده خود میکند ، در آن کوهسار
هارا زندانی کند خویش میسازد و سرکشی را از یادشان

میبرد . اسب گشاده یال و گاو وحشی کوهستانی را بزیر
یک یوغ میآورد .

اوست که فن اندیشیدن و سخن گفتن و شهر
نشینی را آموخته است میدانند که چگونه از سرما بخانه
خویش پناه برد و چگونه از بام خانه خود در برابر
بارانهای سیلآسا حصارى بسازد . هرگز آینده ناپیدا
غافلگیرش نمی کند . زیرا وی پیوسته هزاران هنر تازه
در چنته خویش دارد . میدانند که چگونه از چنگ
بیماریهای درمان ناپذیر بگریزد و برای جلوگیری از آنها
چاره اندیشد . تنها سرزمین مردگان است که ویرا از
روی بردن بدان گزیری نیست .

آدمی هم عاقل وهم آفریننده است ، همیشه
راههای تازه و روزنههای تازه میجوید . گاه بسوی بدی
و گاه بسمت خوبی میرود ، وقتیکه در شهرها بسر میبرد ،
قوانین زمینی خویش را با آن حقوقی که برای حفظ
آنها نزد خدایان سوگند خورده است درمیآمیزد ، اما
اگر براه بد رود و در بدی خویش پافشاری کند ، شایستگی
حکومت ندارد به مردی که براه بد میرود ، بگو : که
بخانه من فرود نیاید و با من اندیشههای مشترک نداشته
باشد .

سرود عشق

ای عشق شکست ناپذیر و روئین تن : ای دوره گرد
آسمانها و دریاها ، که هر شامگاهان در کنار گونه

گلگون دختران جوان میارمی ، و هیچ جاننداری را از
آدمیان . چرندگان ، پرندگان هیچکس را از فانیان
و فناپذیران در دامن نمیگذاری ! چرا هرکس را که
سر بخدمت تو فرود آورد بنده و زرخرید خویش
میکنی ؟

توئی که بردگان و دادگستران رابسوی ویرانی
و جدال میخوانی . توئی که همه جا پریشانی و اختلاف
همراه میآوری .

به خواب

ای خواب ! ای خوابی که از رنج و غم
بی خبری ، ای فرمانروای ملک بیغمی و بی خبری ما را
بربالهای خویش بنشان و بقلمرو دلپذیر خود بپر ،
اجازه بده که ساعتی مژگان بیمار من با سنگینی عالم
خفتگان فروهسته باشد .

ای خواب : تو که چنین خوب از راز تسکین
دردهای بیماران باخبری بشتاب و بمن کمک کن .

گفتار مسافر

تو که شب پرستاره ، در بستر مرگ خود
بهیچانت می آورد و هنگامیکه باز زاده میشود بر گهواره
ارغوانی افق بخوابت میبرد ، تو که خورشید نامداری و

جهان را روشن میکنی ، بمن بگو : شوهر من ، اکنون در کجاست ؟ در بندر گاههای دوردست است ؟ در دنیای نو یا قاره کهنه است ؟ تو که نگاهت بر همه جا رخنه میکند و از همه آفاق میگذرد : بگو ، آنکس که دل من چنین مشتاقانه در هوای اوست ، اکنون در کجاست ؟ بگو ، زیرا دیری است دل این زنی که مال اوست ولی بسیار مردان بخاطر وی جنگیده و کشته شده‌اند ، در پیش است . دیری است ، دیدگان تب‌آلوده او بخواب نرفته است ، دیری است که اشک سوزان از دو دیده فرو میریزد و دلش بیاد محبوب غائب مینالد و میگریزد ، بر تنهائی او اکنون جز بستر غم و نومیدی نیست و خواب او جز کابوس غم همراه ندارد .

– اما خانم ، اینقدر نگران نباشید ، اجازه دهید شما را از این همه بیتابی و پریشانی ملامت کنم ، زیرا ، هرگز نباید امید را از کف نهاد . آخر خدایانی که جهان را آفریدند و آدمیان را در آن پدید آوردند ، حیات بی‌رنج و غم بکسی نداده‌اند ، بیاد داشته باشید که در راه زندگانی هر یک از ما آدمیزادگان ، گاه غم و گاه شادی نهفته است ، همچنانکه دب اکبر ، گاه در آسمان جلوه‌گری میکند و گاه بزیر افق پنهان میشود .

آواز پیری

هیچکس ، از آن که میخواهد سالیانی درازتر

از آنچه باید زنده بماند و پیش از آن اندازه‌ای که برای آدمی خواسته‌اند از لذات عمر بهره برد، غافل‌تر و نادان‌تر نیست، زیرا، روزها هرچند درازتر باشند، غالباً برای ما غمی گرانتر همراه دارند. وقتی که حد معمول زندگی در نور دیده شود دیگر آنچه بسراغ ما می‌آید سعادت نیست، بیماری جانکاهی است که درمان آنرا فقط آن سیه‌پوش ترشرو میکند که مرگ نام دارد.

اگر از من بپرسی، بهترین سرنوشتی که آرزو می‌باید کرد، از مادرزادن است، و از آن که گذشت بهترین سرنوشت مال کسانیست که چون پابجهان زندگان گذاشتند شتابان می‌گذرند و زود رو بوادى عدم می‌برند، آخر وقتی که دوران جوانی سپری شود و دیوانگی‌های دلپذیر خود را با خود همراه ببرد. بارسنگین غم گذشته را چگونه تحمل میتوان کرد؟

گیرم که غمها و رنجها را تحمل کردم، گیرم که از کشمکشها و فراز و نشیب‌های زندگی سلامت جستم؛ با دشمن‌ترین دشمنان خود که پیری نام دارد چه کنم؟ چگونه بینم که دیگر یاری؛ یاوری، همزبانی؛ غم‌خواری ندارم؟ چگونه بینم که نیرو از تن و شادی از دلم رخت بر بسته؛ و از خیل دوستان و مونسان؛ تنها رنج و اندوه را در کنارم باقی گذاشته است؟

ارزشب

ای ستاره شب که پراکنده شدگان روز روشن را
دوباره بگرد هم جمع می‌آوری ، ببین که چسان درپرتو
نیم‌رنگ تو ، غزالان بخانه خود باز میگردند و کودکان
دوباره باغوش مادران میروند .

جویبار زیبا میان درختانی که غرق شکوفه‌های
عطر آگینند و برگهائی که با دست باد ملایم شامگاهی
زمزمه می‌کنند ، میگذرد و خواب را برای دیدگان ما
همراه می‌آورد .

دخترانی که در پیرامون ماه فروزان هستند
دوباره جلوه خویش را از یاد میبرند و محو دیدار این
ستاره درخشان میشوند که ، بالای زمین باریک بتابش
درآمده است .

اکنون ماه خفته و اختران نیز در خواب
رفته‌اند ، زیرا ساعت خاموشی نیمشب فرا رسیده است .
حالا دیگر هیچکس بجز من که در این جا خفته‌ام و دیده
همچنان گشوده دارم ، بیدار نیست . فقط بلبلی در کنار
من با آهنگ دلپذیر خود مژده زندگی می‌دهد .

به‌الله عشق

افرودیته ، (ونوس) ، الهه عشق و دختر خدای
خدایان ، ای الهه‌ای که بر فراز تخت فروزانت نشسته‌ای
و تار و پود دل‌های سردمان را میتنی ، دل را بحال
خویش مگذار . ای ملکه دلها ، آرزوی پنهان مرا بشنو ،
زیرا این آرزو از غم جانکاه درون سرچشمه گرفته
است .

اوه ! اگر در آن روزگاران که صدای مرا
از بالای آسمان میشنیدی و برای دیدار من ، خانه
زرین پدرت را ترك میگفتی و بر گردونه‌ای که بنیروی
پرنده‌گان سبکبال رانده میشد مینشستی تا بال زنان از
میان باده‌ها و نسیم‌ها به زمین تیره ما رسانند ، توانسته
باشی به راز دل من پیبری ، در آن صورت امشب نیز
بنزد من بازآی .

یادت هست که در آن روزگاران ، چسان با
لبخندی که فروغش چهره آسمانی ترا روشن میکرد ،
کنار من می‌نشستی و می‌پرسیدی « چه غمی داری ؟ چرا

مرا بسوی خود خوانده‌ای؟ چه آتشی است که چنین در دل بيمارت شعله میکشد؟ این سافو کیست که چنین این دل را بتاب و تب افکنده است؟ سخن بگو: هر کس که باشد، اگر از تو گریزان است بفرمان من بسوی تو باز خواهد گشت. اگر دوست ندارد، ازین پس سر درپایت خواهد نهاد و چه بخواهد و چه نخواهد، دل بمهرت خواهد سپرد!»

یادت هست که آنروزها بمن چنین میگفتی؟ درین صورت، یکبار دیگر بنزد من باز آی، زیرا باز این دل دیوانه در تب و تاب افتاده است. بازم ببین که با رنج درون کشمکش دارم. بیا و مرا از تحمل این بار گران آزاد کن، بیا و درین پیکار مصاحب من باش، تا آن کسی را که چنین مشتاقش هستم بمن باز رسانی!

به یکت محبوبه

زیبای من، آنکس که بتواند کنار تو بنشیند و باندام موزونت بنگرد، آن کس که بتواند آهنگ صدای ترا بشنود و دل بجاذبه خنده سحرآمیز تو سپارد، چنین کس از آن سعادت بر خوردار است که تنها خدایان بدان دسترس دارند، اما من از سحر خنده تو سرمست نمیشوم، زیرا این خنده دلم را در درون سینه‌ام میگذارد و بصورت قطره‌های اشک در می‌آورد.

اوه ! من اگر ثانیه‌ای نیز ترا ببینم ، خنده از یاد ببرم وشادی را فراموش میکنم ، و زبانم از سخن باز میماند ، زیرا ناگهان آتشی ناپیدا در درونم شعله میکشد دیدگانم را پرده‌ای نیم‌تاریک میپوشاند ودو گوشم بصدا درمیآید .

احساس میکنم که عرقی سرد بر سراپایم نشسته است . چون علفی تازه رسته ، پای تاسر میلرزم . دیگر هیچکس زنده‌ام نمی‌پندارد ، زیرا خود نیز چیزی از زندگی احساس نمیکنم .

وداع

«آتیس» رفته و بازنگشته است . چقدر دلم میخواست دیگر زنده نبودم تا فراق او را تحمل کنم . دخترک ، وقتیکه از این جا میرفت ، گریه میکرد . بمن گفت : ای سافو ، رنج فراوان دارم ، زیرا ترا ترک میگویم و دلم بدین کار راضی نیست . بدو گفتم : « غصه مخور . برو ، ولی بیاد من باش . خودت میدانی که چقدر دوستت دارم . اگر یاد من نباشی ، آنوقت رو بسوی تو خواهم آورد و برایت از ساعات دلپذیری که کنار هم گذراندیم سخن خواهم گفت . آیا راستی این ساعات شیرین وعزیز را فراموش کرده‌ای ؟ »

خواهم گفت « یادت هست که تاجی از گلپهای سرخ برسر داشتی ، کنار من نشسته بودی وباهر حرکت سر ، حلقه شکوفه‌های عطرآگینی را برروی گردن

سیمینت میلغزاندی؟ یادت هست که گیسوان زیبای خودت را با عطری که از سرزمینهای دوردست شاهی آورده‌اند معطر میکردی؟ یادت هست که دربستر نرم من می‌نشستی و خود را سرمستانه در بازوان من میافکندی تا عطش سوزان دل خویش را فرونشانی؟»

دلدارغایب

ای «آتیس» زیبای من، خبرداری که «مناسیدیکا» آن دخترک محبوبی که ما هر دو دل بمهر او داریم و هر لحظه خیالمان را بدیدارش میفرستیم، اکنون در شهر دوردست «سارو» بسر میبرد؟ آن زمان که ما در کنار هم بودیم، تو در نظرش فرشته‌ای جلوه میکردی، زیرا آهنگ هیچ زنی جز تو او را سرمست نمیکرد اکنون وی در میان زنان کشور «لیدی» بسر میبرد. یقیناً در جمع این زنان، درخشندگی ماهی را دارد که پس از غروب خورشید، با سر انگشتان گلگون خویش در میان خیل ستارگان بتابش درآید.

وقتیکه او بدرخشد، دختران جمله پریده رنگ مینمایند. فروغ او دریای نمک‌آلود را بتلؤلؤ میآورد و چمنزارهای پرگل را روشن میکند، با تابش او، گل با نوازش شبنم صحرای میشکفتد، شکوفه‌ها از شاخه‌ها سر برمی‌زنند و گیاهان عطرافشانی آغاز میکنند. اما او، همچنان خاموش براه خود میرود.

دلش فقط بیاد « آتیس » زیبا است که دور از او بسر
میبرد . در سراپایش آتش هوس شعله‌ور است و درونش
از غم‌دوری « آتیس » مینالد. گوش کن : مناسیدیکاست
که مارا بسوی خویش میخواند . پیام ناشناس و مرموز
اورا بشنو که در تاریکی شب از فراز دریا‌های پرموج
میگذرد و بسوی ما می‌آید .

دختر سرکش

ای توسن مغرور و سرکش و رام نشده ! ، چرا
با این نگاه پرخشم و عتاب بر من می‌نگری ؟ شاید هنوز
مرا سوار کاری ناشی می‌پنداری ؟ اما اگر چنین پنداری
در اشتباهی ، زیرا برای من خیلی آسان است که عنان
بردهان تو زنم و در پیرامون میدان بگردشت در آورم ،
بخود مبال که آزادانه در دشت و دمن جست‌وخیز
میکنی و بکسی اعتنا نداری ، اگر هنوز آزاد هستی ،
برای آنست که تاکنون سوارکار قابلی بمیدان تو
نیامده است .

نيمه راه زندگي

آري ! بهمين زودي ، سياهي موهاي من
بسپيدي گرائيده ، ديگر جواني را در کنار خویش
نمی بینم ، ديگر از تيزی وتندی دندانهای خویش نیز
اثری برجای نمی یابم .

اوه ! حالا خوب حس میکنم که برای چشیدن
لذات زندگي ، فرصت بسيار ندارم ، بااین همه من از
آن ساحل ديگر ، از آن سرزمین ناشناس که باید بسوی
آن روم میترسم ، از گودال شومی که در برابرم
می بینم وحشت دارم ، نیمه سرازير جاده زندگي ، چه
نیمه تلخ و غم انگیزی است . چه تلخ است که مسافر
رو پيائين رود بی آنکه امیدی به سربالائی آینده ای
داشته باشد .

گویی

الهه زرين موی عشق ، يك زورگوئی ارغوانی
بسوی من افکند ، تا دخترکی سياه چشم را که کفشی
زر دوزی شده بر پای داشت ، با من بیازی عشق وادارد؟
اما دخترک زیبا ، از دختران جزیره «لسبوس»
بود . بمن نگریست و عاشقم نشد و شاید از موی سپیدم
رم کرد ، شاید هم دلش جای ديگر درگرو بود ، زیرا
در همان لحظه اورا دیدم که سربگرداند و به زنی ،

زیبا که از کنارش میگذشت نگریست و آن برقی که
من بیهوده در مورد خود انتظارش را کشیده بودم در
دیدگانش درخشید .

ساقی : برای من آب و شراب بیاور ، برای
من دسته‌ای از گل‌های وحشی نیز فراهم آور - زیرا
میخواهم بکمک عطر گل و سرمستی شراب، باعشق، جنگ
تن‌بتن آغاز کنم !.

عشق ، مرا با موهای سپیدم دید ، نمیدانم درمن
چه دید که از برم گریخت و با بال‌های زرین خود ، بسوی
عقابان بلندپرواز ، رفت .

هیزم شکن عشق ، با تبر سنگین خود مرا چون
درختی ریشه‌کن کرد و بدست سیلاب‌های زمستانی سپرد .

شکار افکن

نیمشب بود . دباکبر آرام آرام ، رو پپائین
میکرد ، و شعری در نیمه راه خفتن بود ، همه‌جامردمان
از سنگینی بار خستگی‌ها بدامان خواب پناه برده بودند ،
آنوقت بود که عشق با چکش زرین خود ، درخانه مرا
کوفت ، فریاد زدم :

- کیست که چنین درمیزند ورشته رویاهای مرا
پاره میکند ؟

گفت :

- مترس و دررا بگشا . پسر کی است که از باران

خیس شده و در تاریکی شبی ظلمانی راه را گم کرده است .
دلم برحم آمد ، چراغم را برافروختم ، در را
گشودم ، در تاریکی پسر بچه‌ای را دیدم که کمانی بردست
و ترکشی بر پشت داشت و دو بال کوچک بر شانه هایش رسته
بود ، او را بکنار آتش بردم و دو دست ظریفش را بردستم
های خود گرفتم و گرمش کردم ، آنگاه گیسوان بلند و
نمناکش را با دستمالی پوشاندم و قطرات باران را از آنها
ستردم .

وقتی که لرزش سرما را از یاد برد ، بنشاط آمد .
بمن گفت :

– بگذار تیر و کمانم را بیازمایم : نکند باران
بمرمی کمان آسیب رسانده باشد .

کمان کشید و تیری بر آن نهاد . دلم را نشانه
گرفت و تیر را رها کرد . آنگاه خنده کنان در جای جست
و فریاد زد .

– میزبان من شاد باش ، که باران بکمان آسیبی
نرسانده است . ببین تیر من چه نیکو بنشانه خورد !
آری ! تیر نیکو بنشانه خورد ، زیرا از آن لحظه
عشق چنان در خانه دلم جای گرفته که گوئی قصد بیرون
رفتن از آن ندارد !

زیبائی

طبیعت به گاو وحشی شاخهای نیرومندان داده ،
به اسب سم و به خرگوش چنگال و به شیردندان های آهنین

بخشیده ، به ماهی‌شناوری و به پرنده پرواز آموخته، به مرد
نیز دلیری و مردانگی ارمغان کرده است .
به زن از این جمله هیچ نداده ، زیرا همه آنها را
پیشاپیش بدیگران بخشیده‌است ، در عوض بدو «زیبائی»
داده ، سلاحی داده که شمشیر هر سپر است ، زیرا در آنجا
که آهن و آتش پیش نمی‌تواند رفت زن زیبا پیروزمندان
براه خویش می‌رود .

بیک دختر جوان

کاش آئینه تو بودم ، تا گاه و بیگاه جمال خویش
را در من مینگریستی ، کاش جامه تو بودم ، تا وقت و بیوقت
مرا برتن میکردی ! کاش آب چشمه بودم تا اندام سیمین
خودت را بدان عرضه میداشتی ! کاش عطری بودم که
بر گیسوان خویش میزنی ، یا نوار ابریشیمینی که بر پستانهای
خود می‌بندی ، یا مرواریدی که در گردن خویش می‌اویزی .
اگر هم از اینهمه هیچ نبودم ، کاش لااقل کفشهای
تو بودم ، تا گاه بگاه پای بر سرم می‌نهادی و نوازشم
میکردی :

وقتی که شراب می‌نوشتم

وقتی که شراب مینوشتم ، دلم بی‌اختیار نغمه‌سرائی
آغاز میکند و ترانه‌ای بافتخار عشق و شعر سر میدهد وقتی

که شراب مینوشم ، غمهای جهان را یکسره از یاد میبرم ،
واندیشه‌های تلخ را بدست بادهای دریائی میسپارم ، وقتیکه
شراب مینوشم ، حلقه‌ای از گل‌های معطر فراهم میآورم تا
آنرا بر پیشانی خویش نهم و آواز نیکبختی بردارم . وقتی
که شراب می‌نوشم ، اندام خویش را عطر آگین میکنم و
رو بسوی هردختری که از پیش رویم بگذرد میبرم و برایش
ترانه عشق میخوانم ، وقتیکه شراب مینوشم ، بدهانه ساغر
مینگرم و پرندۀ روح خویش را بال گشوده به سیر جهان
میفرستم . وقتیکه شراب مینوشم ، احساس میکنم که همه چیز
دارم ، احساس میکنم که هم‌اکنون آقای جهانم ، زیرا
خوب میدانم که روزی از من و همه این جهان اثری
نخواهد ماند .

نیش عشق

زنبوری میان گلبرگهای گلی خفته بود «عشق»
شیطان او را ندید و دست بر گل نهاد و زنبور انگشتش را
گزید ، پسرک فریاد برداشت و با انگشت مجروح بال زنان
وشتابان بسراغ زهره زیبا رفت و فریاد بر آورد: «مادر جان
مرا دریاب که دارم میمیرم ، ماری در بوته گل بود ، مرا
گزید ، ماری کوچک بود . که بال داشت . زنان روستائی
بدو زنبور نام داده‌اند .»

مادرش خندید و گفت «پسر جان ، اگر تواز نیش
زنبوری چنین در رنج هستی ، فکر کن آنها که آماج تیر
جانگاہ تواند ؛ از دست تو چه میکشند .!»

دم غنیمت شمار

روی بستری از گیاهان سرسبز و گل‌های معطر
خفته‌ام و سرمستی دارم ، ای عشق ، ای پسرک شیطان ، بیا
و امروز ساقی من شو ، بیا و برایم باده پیمائی کن !

ببین : زندگی ، چون چرخ گردونه‌ای می‌غلتد و
می‌گذرد . روزی چند دیگر استخوانهای ما خاک و خاک ما
غبار راه رهگذران خواهد شد ، آنوقت دیگر افشاندن آب
و شیر و عطر مقدس بر گور ما چه سود خواهد داشت ؟ اگر
میخواهی بر من عطر بپوشانی . هم‌اکنون بپوشان ! اگر
میخواهی گل به گورم نهی ، هم‌اکنون برپیشانیم نه ، که
زنده هستم ، هم‌اکنون دخترکی زیبا و رام بیاور و در کنارم
بنشان . زیرا معلوم نیست که فردا بساکنان دیار اشباح
نه‌پیوسته باشم .

اگر میخواهی زنگ غم از دلم بزدائی ؛ هم امروز
بزدای .

جوانی ، مجسمه‌سومین ، « خدای عشق » می‌فروخت .
بدو نزدیک شدم و پرسیدم : « این مجسمه را که ساخته‌ای
چند می‌فروشی ؟ » گفت : « بگیر و هر قدر میخواهی بده ،
زیرا مجسمه سازی کار من نیست ، من فقط میخواهم از این
عشق که همه چیز مرا از من گرفته دور شوم . »

گفتم : «این سکه را بگیر و مجسمه را بمن ده!»
سپس روی بدان کردم و گفتم :
«تو نیز ای عشق ، زود تر مرا در آتش خود گیر
و بسوزان ، و گرنه خودت را خواهم سوزاند!»

بشمع

ای شمع ، ای شب تار : ما شما دورا شاهد پیمان
عشق جاودان خود گرفتیم . در برابر شما محبوبه من برایم
سوگند خورد که هرروز از روز پیش دوست ترم خواهد
داشت - من نیز با او پیمان بستم که هرگز ترکش نخواهم
گفت شما نیز شاهد پیمان ما شدید . سوگند وفایمان را
شنیدید و خاموش ماندید . حالا ، ای شمع ، او بمن گفته
است که این پیمان های وفا را باید بروی آب روان
نوشت . من نیز ، در تاریکی شب رازپوش . بآغوش دلداری
دیگر پناه برده ام .

به ستاره باداوی

ای اختر صبح ! که با عشاق جهان سر سنگدلی
داری ، چرا امشب که محبوبه من در بستر رقیب آرمیده
است در سرزدن درنگ میکنی و بکندی رخ مینمائی .
اما ، آن شب که من اندام نازک اورا در بر داشتم چنان
شتاب زده بودی که بیدرنگ سر برزدی و خیره خیره بمن
که اصلا در انتظار دیدار تو نبودم نگریستی ؟

پیمان

به گیسوان پر حلقه دلدار عاشق پیشه ام سو گند ،
به عطر زیبارخان که خواب از دیده میرباید و به چراغی
که شاهد شب زنده داریهای دلدادگان است ، سو گند ، که
از زندگی بیش از یک نفس ، بیش از یک دم برای من
باقی نمانده است . ای عشق ! بگذار لا اقل این یک نفس
را بمیل خودم بر آورم . تا در همین یکدم نغمه ای بافتخار
تو ساز کنم .

گل گلها

دیشب حلقه گلی بگردن دلدار پیروی خویش
آویختم ، امروز گلها را دیدم که پژمرده بودند اما
غم نخوردم ، زیرا ، دلدار من ، در گلزار وجود خود گلی دارد
همچنان خرم و شاداب است .

بشپ

ای شب ، و تو ای هوس که چنین خواب از دیدگان من ربودی . بگوئید ، آیا هنوز یاد نوازشهای من در خاطر او هست ؟ آیا هنوز ، بوسه‌های گذشته من در دل سردش باقی مانده است ؟. آیا گاه بگاه بیاد عشق پیشین اشکی از دیده فرو میریزد ؟ آیا نیمشب خیال مرا در برابر چشم میآورد ، تا بر آن بوسه‌ای زند ؟ بگوئید آیا اکنون عشق و هوس را در آغوش دیگران جستجو نمیکند ؟

ای شمع اگر چنین باشد به بستر رقیب من متاب ، لااقل بگذار آن راز پنهان که تو تنها شاهدش بوده‌ای از دیده نامحرمان نهفته ماند .

گاه

تار و پود حیات من همه بتو پیوسته است ، در هر نفسی که برمیآورم بیاد تو هستم ، دلدار من ، بچشمان سیاه تو که نگاهشان کوران را بینائی میبخشد ، و با مردان تو که فروغشان دیده را روشنی میدهد سوگند که اگر بمن نگاهی تیره افکنی ، قلب مرا اسیر سردی جانگاہ زمستانی خواهی کرد ، اما اگر برویم لبخند زنی ، بهار و گلهای عطرافشان آنرا بمن ارمغان خواهی داد .

اگر تو در کنار من باشی ، همه دنیا در کنار

من است ، اما اگر دنیا باشد و تو نباشی ، هیچ در کنار
ندارم .

برای گور دختر جوان

کلثاریستا ، تو در انتظار آن بودی که نامزدی
کمر بند دوشیزگی ترا بگشاید ، اما بجای نامزدی زیبا ،
مرگ شوم بسر اغت آمد ، ساعتی پیش بود که نی‌زنان ،
آهنگی را که باید بافتخار پایان دوشیزگی تو سر داده
باشند در عزای تو نواختند . حالا دیگر نوای نی خاموش
شده و خوانندگان ترك آواز خوانی کرده‌اند . اکنون
فقط شعله شمعه‌های باقی مانده است که میبایست بر بستر
زفاف تو تابیده باشند اما همه شب بر فراز گور تو
تافتند تا راه ترا بدنیای رفتگان جاوید روشن کنند .

حلقه گل

یکبار دیگر جام شراب بمن‌ده ، یکبار دیگر نام
اورا برای من تکرار کن ، یکبار دیگر خاطره‌ او را با
شراب ناب در آمیز و هردو را بمن‌ده ، یکبار دیگر نیز
از گلهای سرخ دوشین که گوئی هنگام عطرافشانی
می‌گوئید حلقه‌ای بساز و بدست منش بسپار تا بیاد دلدارم
بر آنان بوسه‌ای نهم .

اوه ! این گل عاشق‌پیشه را بین که چنان
می‌گوید ، از آن می‌گوید که می‌بیند محبوه من بجای

آنکه سر برسینه من نهاده باشد ، سرمست در آغوش
دیگری آرمیده است .

بیا و محبوبه

هلیودورا ، اکنون که بخواب جاودان رفته‌ای.
این قطره‌های اشک را که سند عشق منند همراه با
خاطره شب‌های گذشته عشق و هوس ارمغان تو میکنم .
تو از بر من رفته‌ای . اما هنوز آتش عشقت در دل
افسرده من شعله‌ور است ببین که چسان بر فراز گور تو
میگیریم ، اما این اشکها و ناله‌ها در نظر مرگ چه
ارزش دارد ؟

افسوس ، آن گلی که چنین محبوب من بود ،
یکجا رفته ! آن جمال بهاری او چسان درون خاک جای
گرفته ؟ ای زمین ، ای سرچشمه هستی ، ترا بهرچه
دوست داری سوگند میدهم بتو التماس میکنم که او را
چون مادری در دل خویش نگاهداری . زیرا ما همه
در مرگ این پیروئی که بتو اش سپرده‌ایم بسیار
گریسته‌ایم .

قطعه‌ای که شاعر برای سنگ

گور خودش سروده است

ای رهگذر : وقتی که از اینجا میگذری ، هراسان
مباش ، زیرا در زیر این سنگ پیرمردی ، آرام و
بیخیال بخواب آخرین فرو رفته‌است ، نامش «ملناگروس»

پسر « اوکراتس » است : تا وقتی که زنده بود سخنی جز سخن عشق نگفت ، نغمه‌ای جز بخاطر ذوق و هوس ساز نکرد .

در « گادارا » شهر مقدس ، بدنیا آمد . در شهر « صور » که پیوسته خدایان نگهبان آنند زندگی کرد و در جزیرهٔ بهشت‌آسای « گرس » مرد .

ای رهگذر ! اگر از اهل سوریه هستی ، بدین گور « سلام » گوی . اگر فنیقی هستی « اودونی » گوی و بگذر و اگر یونانی هستی ، بدان « خیر » خطاب کن و در هر سه حال درودی را که من در پاسخ بتو میگویم بپذیر .

قطعه دیگری که شاعر برای

سنگ گور خودش سروده

من . ملئاگروس ، پسر « اوکراتس » هستم . در « گادارا » بدنیا آمدم و در « صور » زندگی کردم و در اینجا مردم ، از زاد و بوم‌های من تعجب مکن ، زیرا آدمیزاد يك وطن بیشتر ندارد که آنرا « دنیا » نام است ، آخر همهٔ آدمیان ، یکسان آفریده شده‌اند . من پیش از مرگ این اشعار را سرودم تا بر سنگ گورم بنویسند . زیرا پیری و نیستی ، بدنبال همنند ! شکایت مکن که چرا پرحرفی میکنم ، پیران همه پرحرف میشوند و دعا میکنم که تو نیز ای رهگذر بیبری برسی تا لذت پرچانگی را دریابی .

جنگ یونانی

آنتولوژی اشعار یونانی ، نام تاریخی مجموعه- ایست که باید آنرا « جنگ یونانی » (بضم جیم) نامید . این آنتولوژی ، مجموعه ایست از چند هزار قطعه شعر کوچک ، که در طول سالها و ادوار پیاپی از طرف ارباب ذوق یونان جمع آوری شد ، برای هنرمندان بعدیادگار مانده است . نخستین این « جنگها » در قرن اول مسیحی توسط « ملئاگروس » شاعر یونانی جمع آوری و تنظیم شده و شامل منتخبی از اشعار صدها شاعر کوچک و بزرگ یونانی پیش از دوره مسیحی بود . در این اشعار همه جا ، حس لذت طلبی و روح هیکورگی ، گاه آمیخته با رنج و غم روحی نمایان است . دوازده

قطعه کوتاه از آنها ، که در آغاز قرن بیستم بدست « پیرلوئیس » نویسنده و شاعر فرانسوی ترجمه شده در اروپا انتشار یافت ، متعلق به شاعرهای بنام « نوسیس » است که بقول ملئاگروس ، شعر او مثل زنبق بامدادی معطر است .

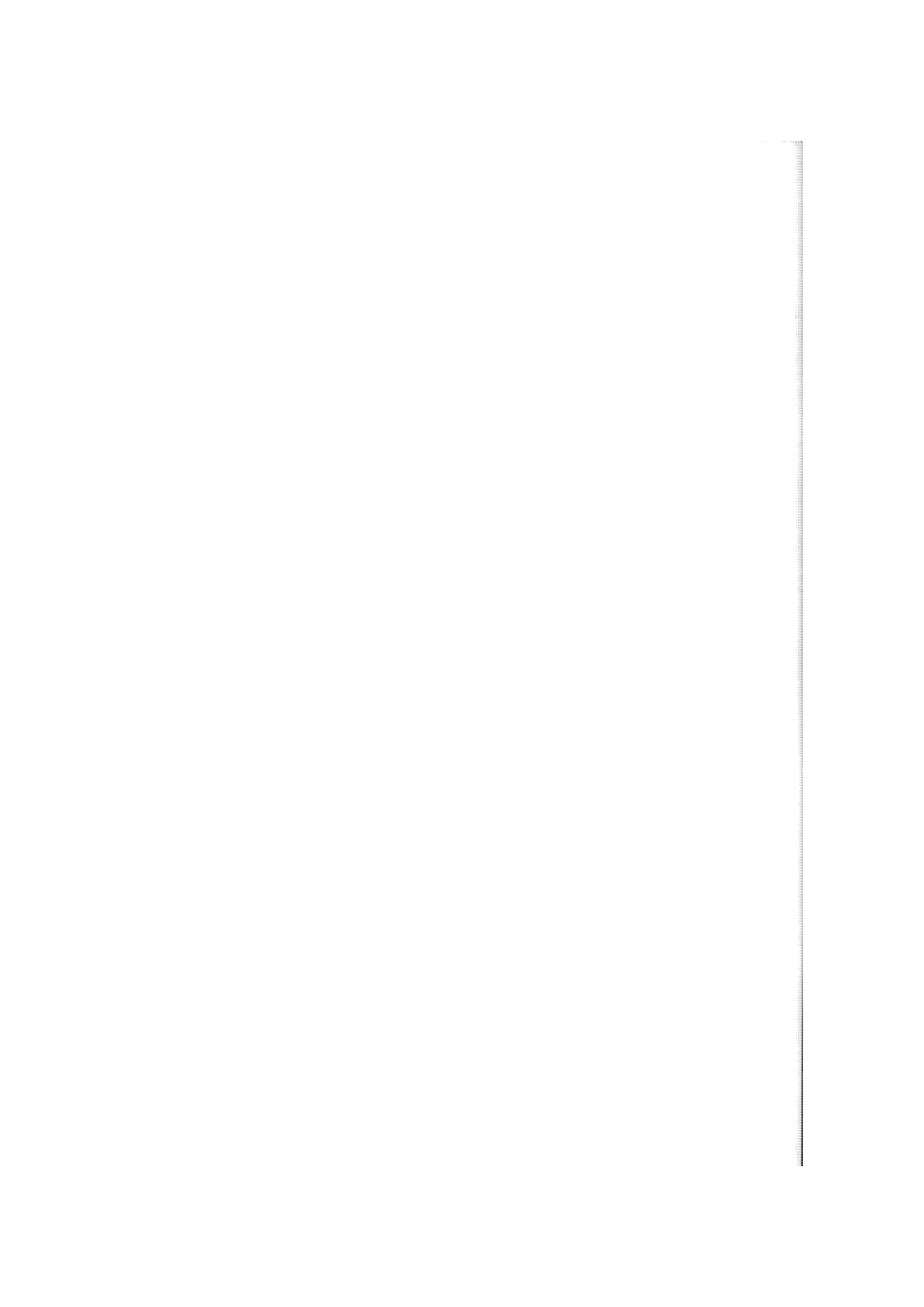
جنگ دوم اشعار یونانی ، اشعار یونانی در دوره امپراطوری روم ، هنگامیکه یونان تنها ایالتی از این امپراطوری بود تنظیم و تدوین شد . مجموعه اشعار این جنگ از آثار شعرای یونان ، رومیان که فرهنگ یونانی داشتند ، سوری‌ها و مصریهائی که بزبان یونانی شعر میسرودند ترکیب شده ، قسمتی از آنها که مربوط بقرن اول و دوم مسیحی است ، بیشتر صورت اخلاق و پند دارد ، ولی قطعات قرن بعد دوباره به عشق و مستی گرائیده است . اشعار این مجموعه دوم گاه از لحاظ انجام و وزن و قافیه از اشعار مجموعه اول بالاتر می‌رود ولی تقریباً هیچکدام از آنها لطف و ظرافت اشعار مجموعه نخستین را ندارد .

سومین آنتولوژی یا جنگ یونانی ، در قرن ششم مسیحی در دربار « پوستینین » امپراتور معروف دوم شرقی در بیزانس « اسلامبول کنونی » تدوین شد . این آخرین مجموعه معروف اشعار یونانی است که از دوران کهن بیادگار مانده است و غالب اشعار آن ، بخلاف اولی و دومش صورت پند و موعظه دارد و بیشتر از هرچیز در آنها بقدرت کلام متوجه شده است تنظیم کنندگان این جنگ « پالادوس » یک عالم صرف و نحو

کده و آگاتياس مورخ و كيل عدليه و شاعر دربار پوستی-
نين بوده اند .

در قرن پانزدهم مسیحی ، «پلانود» کشیش
ایتالیائی یکی از این مجموعه های یونانی را بدست
آورد و منتشر کرد و انتشار آن سراسر اروپای دوره
« رنسانس » را بوجد و طرب افکند شعرا و هنرمندان
بزرگ دوره رنسانس از بسیاری از این قطعات کوچک
الهام گرفته و آثار ادبی و هنری بسیار براساس آنها
پدید آوردند . اما کاملترین این جنگها ، در قرن
هیجدهم در هایدلبرک آلمان کشف شد که از لحاظ تاریخی
به جنگ قبلی مقدم و بسیار کاملتر از آنست .

اکنون ، این مجموعه چند هزار شعری که
« جنگ شاعرانه ایران کهن » نام دارد و از گرانبها-
ترین گنجینه های ادبی جهان محسوب میشود . و تاکنون
بصورت کامل یا منتخب ، بغالب زبانهای دنیا ترجمه
شده . در قسمت اعظم از این قطعات ، بقدری ذوق و
زیبائی و لطفی شورانگیز دیده میشود که خواننده حس
میکند این همه زیبائی را در قالبی کوچکتر از این
جای دادن امکان ندارد ، سرایندهگان این اشعار گاه
سرشناسند و گاه جز همین قطعات اثری از آنها نمانده
است ولی مجموعه گفته های ایشان ، اثری جاودان و
فراמוש نشدنی از هنر دوران کهن پدید آورده است .



دلدار سبزه رو

دیشب دل . بدلدارم سپردم که زیبائی او ، قلب
مرا چون مومی در برابر دم سوزان شمع آب کرد ،
میگوئی ، یار من سیاه چرده است ؟ باشد ! مگر ندیده‌ای
که ذغال نیز سیاه است ، اما همینکه برافروخته شد ،
شعله‌ای گلگون تراز سرخ گلی نوشکفته دارد .
(اسکلیپادوس)

بوسه

دیروز شامگاهان ، در برابر نگاه اختر شب ،
دخترکی با لبان نمناک خود بمن بوسه‌ای داد ، اوه !
دهان او جامی بود که من در آن اکسیر زندگی نوشیدم ،

حالا صبح شده اما من هنوز سرمست آن بوسه‌ام ، که گوئی
شراب عشق در کام من ریخت !

(دیوسکوریدوس)

خدا حافظ

در يك زندگی ، هرچیز وقتی دارد ، هرچیز
بجای خودش ، وقت جوانی ، وقت عشق ، وقت ازدواج .
اما بعد دیگر هیچ ! همه چیز خدا حافظ .

(تیمونوس)

عشق

عشق شیرین‌ترین شیرینی‌ها و بزرگترین نیک-
بختی‌هاست . در دهان من عشق از عسل شیرین‌تر است .
اگر باور نداری يك بار محبوب مرا ببوس !

(نویسیوس)

دختر گل‌فروش

ای دختر گل‌فروش که خودت از گل‌هایت
زیباتری : چه می‌فروشی ؟ گل‌هایت را یا خودت را یا شاید
هم هر دو را .

(دنیزیوس)